

که مردم را به خیابانها بریزد. کشته شدن مردم احتمال دیگری است که از آن می هراسد. از حدود ظهر خیابانها صحنه درگیریهاست این بار نیروهای انتظامی و ارتش، کمترین دخالت را دارند، مگر آنجا که کامیونها و جیب‌های خود را در اختیار لاتها و چاقوکش‌ها و رجاله‌ها گذاشته‌اند که فریاد «جاوید شاه» «مرده باد مصدق» سر داده‌اند و در خیابانها توده‌ای صید می‌کنند. نزدیک ظهر، شهر در دست این رجاله‌هاست. و برخلاف پرپروز که توده‌ایها نمایشی از قدرت دادند و دهها مجسمه را پائین کشیدند و همه جا خلع شاه را از سلطنت اعلام داشتند، امروز بعضی از آنها در زندان کلاتری‌ها هستند و دیگران سر در پی مسئولان گذاشته‌اند، ارتباط آنها با یکدیگر و با رهبری حزب قطع است.

کاخ آرزوهای دوروزه دارد ویران می‌شود. سه نفری از سران حزب توده مأموریت یافته‌اند تا به دیدار مصدق بروند و رسماً از او بپرسند که آیا حاضر است رهبری یک مبارزه توده‌ای را در دست بگیرد و با اطمینان به حمایت اتحاد جماهیر شوروی، امریکائی‌ها و مستشارانشان و مأموران اصل چهار و نوکران استعمار انگلیس را بیرون بریزد. دکتر مصدق در ذهن خود تکرار می‌کند «تانکهای روسی در تهران» و به محمدرضا قدوه آن کمونیست دو آتشه جواب منفی می‌دهد. نه خود او که هیچ یک از یارانش که تک‌تک سر می‌رسند و از بیرون خبرهای نگران‌کننده می‌آورند حاضر نیستند در چنین ماجراجوئی شریک شوند. در زیرزمین خانه زیمرمان - نزدیک سفارت امریکا - محل اختفای کرومیت روزولت، زاهدی نگران است. لباس نظامی را روی صندلی انداخته و به حرکات سیستماتیک و

برنامه‌ریزی شده کرومیت روزولت می‌نگرد و هنوز حاضر نیست لباس را بپوشد و از زیرزمین به درآید. رادیو باز است و دکتر عالمی وزیر کشاورزی دارد در مورد نحوه کشت گندم سخن می‌گوید. در مخفی‌گاه مریم و کیا نیز رادیو باز است، مریم نیست. او در شهر است و دارد گزارشها را جمع‌آوری می‌کند. هر لحظه پیکی می‌رسد و اخبار بد و بدتر می‌آورد. تانکها به راه افتاده‌اند. مصدق حاضر نشده بود با پیشنهاد قدوه موافقت کند که یکی از واحدهای نظامی مقدار کمی اسلحه در اختیار مردم قرار دهد تا حزب مسلحانه علیه کودتا وارد عمل شود. و حالا همزمان با شنیدن گزارش قدوه و هیأت اعزامی، سرهنگ مبشری از اعضای اصلی سازمان نظامی حزب آمده بود تا بگوید که دو سه واحد نظامی به سوی خانه مصدق و ایستگاه رادیو به راه افتاده‌اند. مریم در بالاخانه‌ای در میدان بهارستان (مخفی‌گاه قاسمی) با درد صحنه را می‌نگرد و به یاد می‌آورد که همین دیروز به دخترانش وعده داده بود که هفته‌ای یک بار با آنها دیدن می‌کند و این که دیگر دوران اختفا پایان یافته و خانه‌ای خواهد داشت و آنها نیز می‌توانند گاه به دیدن مادرشان بروند و شب را پیش او بمانند.

صدای حرکت تانکها، تیراندازی و فریادهای زنده‌باد شاه، برای او و دیگران چندانس آور بود. چه می‌شد کرد: یک تلفن دیگر.

زنی از مستخدمان خانه با صدایی نگران گوشی را برمی‌دارد و می‌رود و آقا را خبر می‌کند، مریم گوشی را به دست کیانوری می‌دهد، خودش و سرهنگ مبشری گوش می‌ایستند. این بار صدای لرزان جنتلمن پیر می‌گوید «آقا همه به من خیانت کردند. شما اگر کاری از دستتان بر می‌آید بکنید. شما به وظیفه ملی خود هرطور می‌دانید

عمل کنید». کیانوری می‌گوید آقا لطفاً پیامی برای مردم بدهید. کمک بخواهید. ولی تلفن قطع شده است ...

این درست موقعی است که از پشت دیوار اصل چهار به ساختمان خانه مصدق شلیک می‌کنند. جز آن چند وزیری که در راه گیر افتاده‌اند، بقیه تیم دکتر مصدق در همان جا هستند، زیر بمباران و رگبار گلوله. محافظان خبر می‌دهند که فشار سنگینی است و چند جیب خود را به در می‌کوبند. دکتر مصدق فریاد می‌زند بروید، من آرزو دارم در همین جا شهید شوم. نریمان، اسلحه کوچک خود را بیرون می‌کشد و می‌گوید پس همگی خود را می‌کشیم و با این تهدید او را راضی می‌کند که به طرف نردبانی بروند که در شرق خانه گذاشته شده است.

آنها اگر می‌ماندند سرنوشتشان چنان بود که سالها بعد پاتریس لومومبا قهرمان ملی کنگو بدان گرفتار آمد. و در همین حال هم شبیه به آئنده رهبر ملی شیلی بودند، در روزی که کودتای امریکائی کاخ او را گلوله باران می‌کرد. جنتلمن پیر اما پیرتر از آن بود که مانند آئنده کلاه خود بر سر نهد و مسلسل بردوش کشد.

در ماتم‌سرای کمیته ایالتی حزب توده، مریم، کیانوری و سرهنگ مبشری، سرها را دردست گرفته بودند که سکوت رادیو شکست «الو ... الو ... مردم من میرا شرافتی ...» این صدای گوش خراش که می‌خواست پیام آیت‌الله کاشانی را بخواند و نزدیک شدن سرلشکر زاهدی به ایستگاه رادیو را مژده بدهد، درعین حال خبر می‌داد که مصدق تکه تکه شده، دکتر فاطمی نیز به دست مردم افتاده ...

این خبر که فقط صبح فردایش، خلاف آن ثابت شد ناگهان دنیا را

به سر مریم کوفت.

کرومیت روزولت نیز در نهانگاه، خبر را از همان رادیو شنید و منتظر ماند تا پیام آیت‌الله کاشانی در تائید برکناری و سقوط مصدق توسط فرزندش خوانده شود و صدای زاهدی به گوش برسد، آنگاه، شامپانی را از یخ به در آورد. و رفت تا با استفاده از خط ارتباطی قبرس خبر را به لندن و واشنگتن برساند. می‌دانست که رئیسانش، چقدر شادمان خواهند شد. و می‌دانست که چرچیل سیگار برگی تازه روشن خواهد کرد. در این زمان بیش از یک سال از مرگ استالین می‌گذشت، کسی نمی‌دانست که در کاخ کرملین که پس از استالین گرفتار بحران رهبری بود، خبر کودتای نظامی در کنار مرزهای جنوبی چه واکنشی در پی خواهد آورد. اما جوانی از آسانسور هتل اکسلسیورم بالا رفته و در اتاقی می‌کوفت. او می‌خواست نخستین کسی باشد که تلکس یونایتد پرس را به اطلاع شاه برساند. چند دقیقه بعد، تلفنچی هتل خبر داد که اشرف پشت خط است. او می‌خواست به یاد برادرش بیاورد که اگر ماه پیش خطر نمی‌کرد و با نام مستعار به تهران نمی‌رفت، امروز رخ نمی‌داد. شاه جز تشکر از خواهر دوقلویش کاری نمی‌توانست انجام دهد. اشرف به او گفت منتظر باشد که فردا اول او را ببیند و بعد راهی تهران شود.

سه ساعت بعد تلگرام زاهدی نیز از تهران رسید. شاه، تاجی را که سه روز بود از کف داده بود، بار دیگر به دست آورد. ثریا با خود اندیشید که اگر می‌خواهد به سرنوشت فوزیه همسر اول شاه گرفتار نشود، باید بپذیرد که از این پس اشرف دیگر بر برادرش از آنهم که بود، مسلط‌تر خواهد گشت.

فاجعه کودتا، در روزهای نخست، فاجعه در نظر نیامد. همه گیج بودند. در گرمای شدید تهران و شهرهای دیگر گویی آدمها می کوشیدند تا باور نکنند که شور دو ساله آنها، ناگهان چنین پایانی دردناک یافته است. حکومت کودتا، نخستین شعله های ناباوری را با خشونت درهم می کوبید. فردای حادثه، دکتر مصدق تسلیم شد. مأموران حکومت نظامی او را که حاضر نبود زندگی مخفی در پیش گیرد به باشگاه افسران بردند، جایی که ستاد اصلی کودتاگران بود، زاهدی که روزگاری وزیر کشور مصدق بود سر پله ها آمد تا صید خود را تماشا کند، با ادب ظاهری و اظهار تأسف از وضعیت پیش آمده. این همان کسی نبود که آن روز در خیابان کاخ، از مریم شنید که «مردی در اطراف نمی بینم». حالا به راهی که کرومیت روزولت پیش پای او گذاشت به مقام نخست وزیری در کشوری بدون مجلس و شاه و اشرف رسیده بود. البته آن هر سه در راه بودند، دو روز بعد زاهدی خود با وکیلان غیر مستعنی ملاقات کرد.

در خانه مخفی کمیته ایالتی در خیابان نصرت، کیانوری و دیگر رهبران حزب توده مشغول بررسی وضعیت بودند، از آن بحث های تئوریک که مریم حوصله شرکت در آن نداشت. پس چادر را به سر انداخت و وارد خیابان شد. دیگر سالها بود که به این کار عادت کرده بود، پنهان شدن در خیابان و بین مردم. و در جاده شمیران، در خانه دوستی بود که خبر رسید، شاه از خیابان می گذرد. پاسبانها را زاهدی در دو طرف خیابان کاشته بود، به خانه های مسیر ابلاغ شده بود که کسی پشت بام نرود و پنجره های طبقه بالا را باز نکنند. در اطراف خیابان مردمی پا را برهنه و در جوی آبی نهاده بودند که از لای

درخت‌ها می‌گذشت. چند ماشین پلیس با سر و صدا گذشت و بعد جیبی رسید که شعبان بی‌مخ روی آن نشسته پرچم بزرگ ایران را در دستی تکان می‌دهد و در دست دیگرش هفت تیری آماده. مریم با تنفر او را می‌نگریست و به دنبالش شاه را در عقب رولز رویس سیاه رنگ دید می‌کوشید خود را آرام نشان دهد. لباس آبی نیروی هوایی در تنش بود و اگر نگاهش از لای آن پنجره و درز پرده می‌گذشت می‌توانست نگاه پر تنفر دختر فرمانفرما را ببیند که تمام زندگی را رها کرده و زیر چادری پنهان شده بود، با کیف کوچک پولی که با فروش این خانه و آن ملک، دائم پر و خالی می‌شد.

خوشحالی مریم و دیگران این بود، که در آن لحظات تمام توجه شاه، زاهدی و ارتش و شهربانی به مصدق و یارانش بود، و هنوز کسی را پروای توده‌ای‌ها نبود. در بازگشت افسران مقام تقسیم می‌کردند، لوی هندرسون خبر می‌داد که فعلاً چند میلیون دلاری در راه است با حل مسئله نفت، بیشتر هم می‌رسد. افسران حزبی خبر می‌دادند که زاهدی در شمیران از آیت‌الله کاشانی دیدار کرده، بقائی، حائری زاده و مکی هم در زیرزمین باشگاه افسران با زاهدی سنگنجبین و خیار می‌خوردند. دکتر مصدق فقط یک بار اجازه یافت که در تلفنی به خانه منصوره دخترش (همسر دکتر متین دفتری) از حال همسر پیرش جويا شود و این آخرین باری بود که او با تلفن سخن گفت. گرمای هوا هنوز بیداد می‌کرد. شهریور رسیده بود و هنوز بادی نمی‌وزید. چنان که اشرف، نرسیده و درحالی که گروهی تبریک‌گویان در کاخ گرد آمده بودند به داخل استخر پرید. نه سواحل نیلگون جنوب فرانسه و نه استخر ویلایش در ژوان‌لوپن، هیچ‌یک برای او لذت آب تنی در آب

زلالی را نداشت که از قنات فرمانفرما در کاخ او می افتاد و به استخر می رسید.

شاه از لحظه‌ای که وارد تهران شد سراغ دکتر فاطمی را می گرفت. توهینی که در بغداد و رم، با دستور دکتر فاطمی به او شده بود، کینه‌ای در دلش نشانده بود که نمی توانست فراموش کند. در رم، حتی رولز رویس شخصی او را هم سفارت در اختیارش نگذاشت.

اما اشرف، علاوه بر دکتر فاطمی، مریم را هم می خواست. او با ورق زدن روزنامه‌های آن چند روزه، متوجه دشمنی توده‌ایها شده بود. و همه را از چشم «آن دختره» می دید. در زمانی و دور از چشم او دکتر فاطمی و مریم در یک آپارتمان جمع آمدند.

دکتر فاطمی که ابتدا خبر تکه تکه شدنش از رادیو پخش شد و حال مصدق را دیگرگون کرد و بعد خودش را به خانه ۱۰۹ رساند، بعد از ظهر ۲۸ مرداد وقتی با خبر شد که همسر باردارش مورد حمله و جسارت مأموران قرار گرفته خود را به خانه‌اش رساند و لحظاتی بعد جیب‌ها و تانک‌ها به خانه مصدق رسیدند، و وزیر امور خارجه نجات یافت و درحالی که همه چشم‌ها در باشگاه افسران به دنبال او بود. فاطمی همراه مصدق خود را تسلیم نکرد. او در روزهای بعدی از این و آن شنید که وضعش با دیگران متفاوت است و اگر دستگیر شود جان به در نخواهد برد. پس خود را به حزب توده سپرد تا از او محافظت کنند. درحالی که حزب توده امکانات نداشت، دیگران - حتی مصدق و دکتر فاطمی - براین باور بودند که آنها همه کار می توانند و این هنر مریم و کیانوری بود که در لحظاتی از تاریخ این حزب، دیگران با آن به شدت مخالف بودند.

بهترین جایی که سازمان مخفی حزب در آن زمان در اختیار داشت همان خانه خیابان نصرت بود، کیانوری از آن جا رفت تا بتواند آزادانه ملاقات‌ها و جلسات خود را برپا کند و دکتر فاطمی را به مریم سپرد. نه او دیگر وزیر امور خارجه پرآوازه اولین دولت خاورمیانه‌ای بود که خود را با قدرت بریتانیا در انداخت، و نه این «مارکیز دوزاردن». مردی با ریش سیاه و عصایی در دست، و زنی که فقط وقتی چادر را به سر می‌انداخت و برای خرید خود را در خیابان شاهرضا می‌انداخت، از وحشت خلاص می‌شد.

مریم دریکی از همین روزها برای رسیدن به نهانخانه کیانوری از کنار باغی گذشت که فرمانفرما برای او نهاده بود، باغی که روزگارانمی مجمع اهل هنر و ادب بود و هر کدام خاطره‌ای از آن داشتند. به یاد آورد قطعه «گل سرخ» را که محمد حجازی برای او ساخته بود و دریکی از سه شنبه‌ها خواند. حالا این قطعه در مجموعه ساغر به چاپ رسیده بود و کسی از مخاطب آن خبر نداشت. نویسنده‌اش دیگر نه آن بود که مریم می‌شناخت بلکه مطیع الدوله شده بود. صادق هدایت که همه را دست می‌انداخت و به لقب مطیع الدوله می‌خندید حالا در گورستانی در پرلاشز خفته بود. نیما یوشیج در خانه کوچکش در جعفرآباد همسایه آل احمد شده بود، همان جوان آخوند مسلک عضو حزب که بریده و به‌دار و دسته خلیل ملکی پیوسته بود، و گرنه می‌شد خانه سیمین خانم را هم یکی از پناهگاه‌ها دانست و شبی را در آن پنهان شد. دکتر غنی هم در امریکا درگذشت و قالی مجلل اهدایی او نیز حالا در سالن یکی از فامیل افتاده که آن را خرید. کتابها کجاست. مریم از کنار دیوار باغ، چنارها را می‌دید که سر به فلک

کشیده بودند. کیانوری در همان نزدیکی در خانه کوچکی در ته یک باغ قایم شده بود و برگهای زرد پائیزی هوای شمیران را رنگ زرد زده بود.

در آن روزها، دریاغ پدری او، مجلل‌ترین جشن تولدها را برای شاه برپا می‌داشتند. اشرف به خود حق می‌داد که در جمع خانواده، از همه بالاتر بنشیند - کاش این دختر سبزچشم نیمه‌بختیاری که حالا به عنوان ملکه در کنار برادرش نشسته در میان نبود - جشن تولد شاه در آبان ۳۲ از انبوه تاج‌بخشان پر بود، فقط کرومیت روزولت نبود. او فقط آنقدر ماند که با شاه در کاخ ملاقات کند و از او بشنود که تاج و تختم را به شما مدیونم. در مقابل دنیس رایت کاردار سفارت انگلیس حاضر بود و هم هندرسون سفیر امریکا. در مخفی‌گاه، کیانوری مشغول ساختن نارنجک بود، او علیرغم دیگر رهبران حزب که با هر نوع عمل ترور و کار نظامی مخالف بودند، با کمک مبشری، سیامک و روزبه تدارک جنگ پارتیزانی را پیش می‌برد. در جلسات رهبران، هنوز دعوا بود. جنگی که پایان نمی‌گرفت، از یکسو کیانوری - که در پشت، مریم و روزبه را داشت - و از سوی دیگر دکتر بهرامی، دکتر یزدی و دیگران. آنها نمی‌توانستند خود را از امکاناتی که کیانوری در اختیار داشت بی‌نیاز کنند، وگرنه پیش از این‌ها خود را از شر این نوه تندخوی شیخ فضل‌اله خلاص می‌کردند. امکانات کیانوری نخست سازمان مخفی و سازمان افسری بود، دیگر پول و روابط مریم و در نهایت تخصص و جسارت‌های خودش در جعل اسناد، شناسنامه، مهر و کارت‌های مختلف.

آنها حدود ۱۰ هزار نارنجک ساخته بودند و در زمستان سال ۳۲

خود را سرگرم نوع دیگری از مبارزه می‌کردند. برپائی تظاهرات و راه‌پیمائی و تحریک اعتصاب‌ها، از جمله کارهای همیشگی آنها بود، چنان که آذرماه با اعلام خبر سفر ریچارد نیکسون معاون رئیس‌جمهوری امریکا و هیأت ۳۳ نفره همراهانش که می‌آمدند تا میخ لق‌شده حکومت را به امریکا بکوبند، تظاهرات وسیع دانشگاه تهران برپا شد، زاهدی فرمان حمله داد. سه نفر به خاک افتادند که یکی از آنها از جبهه ملی بود و دو دانشجوی دیگر توده‌ای بودند. هفته بعد از سفر نیکسون رای دادگاه برای دکتر مصدق صادر شد و دو هفته بعد، سرلشکر تیمور بختیار به فرمانداری نظامی تهران رسید. نخستین کار بعدی برگزاری انتخابات بود و اولین هدیه بختیار به شاه و اشرف - و خبرخوش برای لندن - دستگیری دکتر حسین فاطمی. دو روز پس از دستگیری دکتر فاطمی، اشرف خود تعارف را کنار گذاشت و به محل زندان زرهی رفت. قصد او بازجوئی و آزار کریم‌پور شیرازی بود که در دوران مصدق، در روزنامه‌اش کاری با این دختر رضاشاه کرده بود که محمدمسعود نکرد. سازمان افسران حزب توده، از پیش خبر داده بودند که علاوه بر کریم‌پور، آن شیرازی دیگر (سیدریش) هم در خطر است. این دو شیرازی را که هر دو با حزب توده سر و سری داشتند، مریم می‌شناخت. اولی را چون لات و بددهان دیده بود نمی‌پسندید ولی سیدریش (نامی که هدایت روی انجوی شیرازی گذاشته بود) روزهای بسیار را با او و هدایت گذرانده بود، بچه آخوند فرزند زرنگی بود که احسان طبری هم او را دوست داشت.

وقتی اشرف به زندان زرهی رفت، سیدریش را جمال امامی و علی دشتی از زیر دست و بال او بیرون کشیده و به جایی دور فرستاده

بودند. اشرف، همراه سرهنگ زیبایی و گروهیان ساقی در دفتر زندان بود و کریم پور را آوردند. او وقتی سیلی محکمی از اشرف دریافت کرد، زبانش باز شد. در لباس ژولیده زندان، با آن خانم عطرزده و شیک معارضه می کرد. او را آتش زدند و مستحق گلوله و دارندانستند. با رسیدن خبر این داستان به سازمان افسری حزب، آشکار شد که دیگر رژیم را سرآشتی نیست. شبی که کریم پور را سوزاندند، شب تولد رضاشاه بود و برای نخستین بار از زمانی که دیکتاتور از ایران رفت، به خواست تاج الملوک، واحدهای نظامی را چراغان کرده بودند و در شهر ری خرج می دادند. با این حادثه، اشرف چکمه پوشیده بود. گرچه تیمور بختیار، با اشاره امریکائیان حمله به حزب توده را در اولویت برنامه های خود قرار داده بود. مریم و کیانوری حق داشتند که نگران جان دکتر فاطمی باشند که در وقت دستگیری، با هجوم شعبان جعفری و دیگر اوباش چاقوخورده، زخمی و تب کرده روی تخت بهداری ارتش تحت نظر بود. خبرهایی که از داخل زندان زرهی، توسط افسران توده ای به بیرون درز می کرد، نگران کننده بود. و این ماجراها سرانجام مریم را از پا انداخت.

وقتی به بتول خانم، مادرش خبر دادند که مریم در خانه بداق خانم - دختر فرمانفرما از زنی آذربایجانی - بستری است. فقط یک امیدواری وجود داشت و آن فرزند دکتر مصدق بود. دکتر غلامحسین مصدق که دوباری پس از کودتا دستگیر شده و هربار با وساطت ارنست پرون از زندان خلاص شده بود، خوب می دانست که تحت نظر فرمانداری نظامی است، ولی هم خانم ضیاءالسلطنه مادرش از او خواست که مریم را مداوا کند و هم شرافت پزشکی او

چنین حکم می‌کرد. در زمانی که حتی پروفیسور عدل، با همه بستگی به دربار خود را به خطر انداخته و مریم را دیده بود و تشخیص داده بود که نیاز به جراحی دارد، غلام نمی‌توانست دختری را که اولین بار سی و چهار سال قبل وقتی همراه پدر از سویس بر می‌گشت در شیراز و در حضور فرمانفرما دیده بود با آن لچک سفید و صورت گرد، رها کند. تا در خانه مخفی بمیرد.

وقتی مریم را که با نام مستعار در بیمارستان نجمیه خوابانده بودند جراحی می‌کردند، زنان و دختران حزب و همسران افسران حزبی که در این سالها با او فعالیت می‌کردند، آنقدر بودند که جای خانواده بزرگ فرمانفرما را پر کنند و از او پرستاری کنند تا دوباره به راه افتد. اما ضربه‌ای هولناک در راه بود. به تصادفی که بی‌احتیاطی خسرو روزبه، بزرگترین عامل آن محسوب می‌شد، در حالی که یک سال از کودتا می‌گذشت، سروان اخراجی عباسی به‌دام فرمانداری نظامی افتاد و این سرنخ کلافی بود که چون با خشونت سرهنگ زیبایی و بختیار گشوده شد، سازمان افسری حزب توده یکجا لو رفت و سرهنگ سیامک و سرهنگ مبشری سران آن که دستگیر شدند، دیگر چیزی از امیدواریه‌های مریم و کیانوری برجا نماند. سازمانی که جان دکتر ارانی بر سر آن گذاشته شد که مخفی بماند و ۵۳ تن ۷ سال در زندان ماندند تا کسی از آن با خبر نشود به یک اشتباه به باد رفت.

باز پائیزی آغاز می‌شد، پائیزی که باغ و چنار و زمزمه جویبارهای تهران، موسیقی زمینه آن بود. و در چنان فضائی سرهنگ مبشری، سرهنگ سیامک و مرتضی کیوان را روز پیش از تصویب لایحه کنسرسیوم نفت در مجلس تیرباران کردند و این نخستین گروه از

افسران توده‌ای بودند که بعداً بایست تیرباران می‌شدند تا ورود حکومت ایران در حلقهٔ اقمار امریکا مسلم شود.

کیوان، نه مانند سیامک و مبشری چندان در چشم کمونیست‌ها گرانقدر بود که کامبخش به طفیل لو ندادن آنها از گناهان خود پاک شود و نه مانند دکتر فاطمی وزیر امور خارجه و مشهور بود که خبرش در روی تلکس خبرگزاریها به دنیا مخابره شود، اما آتشی که تیرباران او به جان آشنایانش زد تا دهها سال ماند. عضو خجالتی گروه شاعران حزب چندباری با هدایت و مریم به کوه رفته بود و همه مبهوت خوش‌زبانی و شادمانی و عشق او به زندگی بودند. مریم تا مدت‌ها نمی‌دانست مرتضی هم توده‌ای است، ولی چون دریافت علاقه‌اش به او چند برابر شد. کسی که سرشار از شور بود و تازگی بعد از ازدواج با پوران سلطانی، زوجی نمونه بودند. شاعران و نویسندگان حزب مثل جوجه زیر بالش بودند و کسی نمی‌دانست او خود بالی نداشت و در بالانخانه‌ای اجاره‌ای در جنوب شهر می‌زیست. آیا جرم مرتضی فقط آن بود که به سیامک و مبشری در آن بالانخانه پناه داده بود، یا اعلامیه‌های حزب را رونویسی و تکثیر می‌کرد. هرچه بود، احمد شاملو آن سال را به علت مرگ مرتضی و اشک پوری سالی بد خواند و در شعری جاودانه کرد. مریم که همه او را تند و حاضر جواب و متکی به خود می‌دانستند، برای گریستن بر مرگ مرتضی جایی جز کوچه باغهای پائیززده شمیران نمی‌شناخت.

چند روزی پس از این حادثه بود که کیانوری بر سر قراری با روزبه رفت. او لباس سرهنگ دومی ارتش را برای اختفا برگزیده بود و چنان راه می‌رفت که کسی نه به او و نه آن زنی که گاه چادر به سر همراه او

بود، شک نمی برد. آن روز بر سر قرار ناگاه یک جیب نظامی ظاهر شد و افسری از آن پیاده شد و دعوت کرد که جناب سرهنگ به فرمانداری نظامی بروند. چند صدمتری بیشتر با دفتر بختیار فاصله نداشتند، کیانوری اسلحه را کشید و تیری به وسط پیشانی مأمور خالی کرد و گریخت. در جیب یکی از افسران دستگیرشده حزب خم شده بود، او در زندان واداده و به مأموران کمک می کرد در به دام انداختن رهبران. حلقه محاصره تنگ و تنگ تر می شد. این دومین باری که کیانوری گیر می افتاد چند ماه قبل از آن نیز، وقتی شب هنگام به محل اختفایش می رفت، با مأمورانی برخورد که در حال تجسس بودند و باز با انداختن تیری و فرار در کوچه پسکوچه های فرمانیه خود را نجات داده بود. چه کسی فکر می کرد که باغی که فرمانفرما ساخت تا بچه هایش در آن به بیلاق بروند، باغی که نصرت الدوله در آن می زیست و میهمانی های باشکوهش با تیمورتاش که قمر در آن چون بلبل می خواند، شهره بود و روزگاری مریم و خواهر و برادرهایش از دور و از لابلای درختان به تماشا مشغول می شدند. باغی که در آن نصرت الدوله ساکلارک فرانسوی به گردش می رفت و همین به دستگیری و مرگش انجامید، حالا قطعه قطعه شده و کوچه باغهایی یافته که همان کوچه باغها باید داماد فرمانفرما را پناه بدهد.

و این پائیزی است که با غم تیرباران سیامک، مبشری و مرتضی کیوان به پایان نمی رسد بلکه در وسط آن تن بیمار و تب زده دکتر فاطمی را نیز به میدان تیر بردند در آئین جشن تولد شاه و اشرف. سرانجام این اشرف است که به تردیدها پایان می دهد و به خواست تیمور بختیار، برادر دوقلویش را راضی می کند که باید کار را تمام کرد.

از آنها که رنج کودتای ۲۸ مرداد را مریم با گفتگوی با آنها، در نهانخانه‌ها از خود دور می‌کرد، دیگر کسی جز روزبه نمانده بود.

در این شب‌های هول‌انگیز، دردی دیگر نیز بر دردها افزون شده و آن ته کشیدن دارایی‌های مریم است. دیگر نه چیزی مانده است و نه روئی برای تقاضا از کسی. از آن سو دیگر هیچ محضری حاضر به ثبت معامله و نقل و انتقال چیزی نیست که مالک آن تحت تعقیب مدام و سایه به سایه فرمانداری نظامی است. ولی خانواده‌های افسرانی که دستگیر و تیرباران می‌شوند، در شرایط بد مالی، با زحمتی خود را به کیا می‌رسانند، زنی اکرم نام با چادری بر سر دیگر امکان آن را ندارد که حتی اجاره خانه‌هایی را که در اختیار دارد بپردازد. تنگدستی دیگر غمی است که برای آن آمادگی ندارد. در همین روزگار اولین کشتی بزرگ نفتکش از آبادان جدا می‌شود و نفت ایران دوباره به بازارهای جهانی می‌ریزد، سه درصد آن هزینه مقام سلطنت است و البته خواهری که شاه بازگشت خود را مدیون اوست. در سایه پولی که حسابداری اختصاصی شاه از این جا و آن جا به دست می‌آورد و بین خانواده بخش می‌کند و درباری که گسترده و گسترده‌تر می‌شود، اشرف پهلوی علاوه بر مقام، دیگر می‌تواند کاخ و خانه بزرگ ببخشد، چنان که پاداش خانزاده بختیاری که دکتر فاطمی را تیرباران کرده، مصدق را به حبس انداخته و قول داده که به همین زودی سران حزب توده را نیز به بند بکشد، خانه بزرگی است در حسین آباد شمال تهران با چشم اندازی زیبا بر تهران که فقط یک پرده از کاخهای سلطنتی کمتر می‌زند.

در همین زمان، تنگدستی در حد فقر کامل مریم و کیا نیز پایان

می‌گیرد، ارتباطی با سفارت، روسها را غیرتی می‌کند و ۵۰۰ هزار تومان به کیا می‌پردازند.

دردناک‌تر از روزگاری که در تهران برسر این گروه می‌رود، حادثه‌ای است که در مسکو در گذر است. افسرانی در تهران با کمک شبکه‌ای که کیانوری در آن سهم اصلی دارد، از مرز عبور داده می‌شوند و همواره مریم نیمه‌شبان به‌خانه آنها می‌رود تا خبر خوش را به مادرها، زنان جوان و بچه‌های آنان برساند. ایرج اسکندری که اصلاً تصویری از ماجرائی ندارد که در تهران می‌گذرد در مسکو ادعا می‌کند که مریم و کیانوری از عوامل دستگاه اطلاعاتی بریتانیا هستند. او در این زمان، نظریاتی را که قبلاً در جلسات خصوصی و عمومی بر زبان می‌آورد، برگزارش می‌نویسد و در اختیار حزب کمونیست اتحاد جماهیر شوروی قرار می‌دهد. استدلال او این است، خواهر نصرت‌الدوله و دختر فرمانفرما نمی‌تواند کمونیست باشد. او در حالی که گروه گروه از توده‌ایها در چرخ‌گوشت فرمانداری نظامی له می‌شوند، در تهران مانده باشد. اسکندری مریمی را که می‌شناسد توضیح می‌دهد و بر آن اساس تحلیل می‌کند. مریمی که نزد قوام‌السلطنه راه داشت، برادرش وزیر جنگ بود، شوهرخواهرش (رئیس) وزیر خارجه و تمام بستگانش در حکومت نقش و سهم دارند و املاک پدرش از کران تا بیکران ایران گسترده است. اسکندری می‌گوید وقتی که دیگر ریاست و بظاهر و خودنمایی مطرح نیست، مریم برای چه در ارتباط با سازمان نظامی مانده. دشمنان کیانوری ابائی نداشتند که حتی او و مریم را لودهنده سازمان نظامی و مخفی تصور کنند.

سال ۱۳۳۳، سیاه‌ترین سال زندگی مخفی شدگان، با دستگیری

رهبران حزب کامل شد. اسفندماه، دکتر یزدی دستگیر شد و ماه بعد شرمینی رئیس سازمان جوانان حزب - و هردو از دشمنان کیانوری - با اعترافات آنها که چندان مقاوتی نکردند، فرمانداری نظامی دریافت که تمام این آتش‌ها از گور کیانوری و روزبه برمی‌خیزد. گزارش این عملیات نام مریم را در ذهن‌ها می‌آورد. تا آن زمان زنی از بزرگان حزب توده و هم‌جبهه ملی دستگیر نشده بود، شاه نظر به تصویر جهانی رژیم خود داشت از جانب او فشار ویژه‌ای برای دستگیری مریم فیروز اعمال نمی‌شد. اما اشرف نیز شاهی دیگر است و بختیار خوب می‌داند که او چه کینه‌ای از «آن دختره» در دل دارد. روزی که به او خبر می‌دهد که «آن دختره» دستگیر شده، شادمانی را در صدای اشرف می‌خواند: چه خوب!

اما ساعتی بعد که «آن دختره» را به دفتر بختیار می‌برند و او چادر از سرش برمی‌اندازد، بختیار با تحکم به مأمور دستگیری می‌گوید: این نیست. ببریدش. تیمور بختیار خود مریم را در دورانی که سروان جوانی بود، دیده بود و می‌شناخت. اما حادثه دیگری رخ می‌دهد که افشای راز آن پس از سی و سه سال، خود داستان دیگری دارد. و آن وقتی است که سرهنگ زیبائی گزارشی ویژه را که از یکی از بازجوئی‌ها استخراج شده نزد بختیار می‌برد و بختیار با سپهبد زاهدی در میان می‌گذارد. آنها توانسته‌اند مخفی‌گاه مریم و کیانوری را پیدا کنند. اما سپهبد زاهدی که خود از فشارهای شاه و اشرف به‌ستوه آمده و آخرین روزهای صدارت را می‌گذراند و همچون دیگرانی که به سلسله پهلوی خدمت کردند از آنها به جهت قدرناشناسی و ناسپاسی دل‌چرکین است، به سرهنگ زیبائی محرمانه می‌گوید که

مایل نیست «آن دختره» دستگیر شود. این که او و شوهرش در یک درگیری کشته شوند، کاری دیگر و بهتر است. اما دستگیری آنها دولت را دچار محذور می‌کند. و این زمانی است که به دنبال اعترافات دکتر یزدی، زیبایی به محل اصلی چاپخانه حزب وارد می‌شود. کسی درست یک ساعت بعد از آن که کیانوری با لباس افسری از آن خارج شده. چاپخانه در عین حال مخفی‌گاه کیانوری است که همواره باید وسایل چاپ و جعل در دسترسش باشد. سرهنگ زیبایی، در زمانی که مأموران در حال جمع‌آوری چاپخانه و مدارک هستند و عکاسان عکس می‌گیرند تا به عنوان پیروزی بزرگ فرمانداری نظامی در روزنامه‌ها چاپ کنند، از نگهبان بی‌اطلاع ساختمان می‌پرسد چه کسی در این جا زندگی می‌کند. مرد پاسخ می‌دهد یک نایب سرهنگ که به تازگی، درجه گرفته است. سرهنگ زیبایی می‌خندد که: این کیانوری است که به خودش درجه داده، همین روزها سرتیپ می‌شود! اما پیش از آن که کیانوری سرتیپ شود، زاهدی به پیغام شاه که اسدالله علم مأمور رساندن آن است برکنار می‌شود. او می‌رود تا در ویلائی که با پول مرحمتی کنسرسیوم (۵ میلیون دلار) در مونتره سویس خریده، دوران کهن سالی را بگذراند، عنوان «سفیر اروپائی ایران» نیز به او داده می‌شود تا تصور نرود که نسبت به عامل کودتا کم‌توجهی شده است. در این زمان، مذاکرات ایران و شوروی برای پس دادن یازده تن طلای ایران به نتیجه رسیده و شوروی آنچه را که اگر به مصدق می‌داد گشایشی در کار او بود، در اختیار زاهدی می‌گذارد.

مریم، سالها بعد در پاریس از مظفر فیروز می‌شنود که در سالهای دولت مصدق، و در آخرین روزهای عمر استالین، مسکو حاضر

به پرداخت این طلاها شده بود. مظفر که در آن زمان هنوز روابط خود را با روسها حفظ کرده بود، به حسین مکی که در بازگشت از امریکا قصد سفر به تهران را داشت پیشنهاد می‌کند که سفری به مسکو برود و وسیلهٔ پرداخت طلب ایران بابت استفاده روسها از وسایل حمل و نقل و خریدهای آنان شود. اما مصدق تلگرام مکی را بی‌پاسخ می‌گذاشت و او را به تهران خواست.

توده‌ایهای فراری در تهران و هم دوستان مقیم مسکو، وقتی می‌شنوند که هیأتی عالی‌رتبه از ایران به شوروی می‌رود و ریاست آن با محمد ساعد نخست‌وزیر اسبق است، دندان برهم می‌فشارند، همان ساعد که با رد پیشنهاد کافتارزاده، حزب توده را چنان بدنام کرد که گروهی از آن منشعب شدند اینک میهمان عالیقدر کاخ کرملین بود و در همان حال افسران توده‌ای به جرم داشتن مرام کمونیستی در برابر جوخه‌های اعدام.

حسین علا که به جای زاهدی حکم نخست‌وزیری گرفت، بیمار بود ولی شاه صبر نمی‌توانست، پس علا را که بیماری او به‌خنده و شوخی در محافل خصوصی دربار و شب‌بیداریهای اشرف نقل می‌شد و اسباب تفریح آنها بود، کابینه خود را با شتاب معرفی کرد و به فرودگاه رفت که برای معالجه و مداوا راهی لندن شود. او ناگزیر بود که کلاه خود را بر سر نگذارد که عیب او را بپوشاند. دردی جانگزا همراه آن علت در جانش بود.

در همین زمان، رهبران شوروی با نوعی ناباوری که اسکندری و دیگران آن را ایجاد کرده بودند از کیانوری خواستند، از کشور خارج شود. اسکندری معتقد بود نه کیانور و نه مریم حاضر نمی‌شوند،

زحمت زندگی در یک کشور کمونیستی را بر خود هموار کنند و به شوروی نخواهند رفت. اما کیانوری، زمانی به راه افتاد که اگر می ماند، بی تردید چند روز بعد دستگیر می شد. چنان که چند روز بعد از خروج او از مرز، دیگران به دام افتادند. عملاً از حزب فقط خسرو روزبه ماند. دو سه ماهی پس از رفتن کیانوری، رکن دوم ارتش اطلاع داد که او و همسرش به مسکو رفته اند. شاه نفس راحتی کشید، گرچه اشرف وقتی این خبر را دریافت، در مجلس عمومی با صدای بلند گفت «خاک بر سر بختیار».

وقتی دیگر کسی از رهبران حزب نمانده بود، کیانوری در مسکو توانست در جلسات مفصل چندماهه از خود و مریم در مقابل اتهامات دفاع کند، مدارک و اسناد ارائه دهد و از این و آن شهادت بطلبد، از مسکو دستور رسید که روزبه و مریم هم حاضر شوند. اما روزبه در حالی که اصرار داشت که «شازده خانم» حتماً راهی شوند، خود می گفت «می مانم. حالا که هنوز کسانی هستند، اگر هم نبودند من به تنهایی این پرچم را بلند می کنم، آرزوی من اعتلای ایران است». او با سرمایه داری و طبقات مرفه دشمنی خونی داشت و سالها گذشت تا توانست با مریم هم‌رأی و محرم شود و او را بپذیرد، و گرنه کافی بود که کسی به اشرف بستگی داشت تا از چشم او می افتاد.

مرداد ماه ۳۵، زمانی که درست سه سال از کودتا می گذشت، دکتر مصدق از زندان زرهی به احمدآباد رفت. در ابتدای کار، با توجه به حضور حسین علا و جمعی از رجال قدیمی و میانه رو در دولت، زندگی او چندان مشکل نبود. هفته ای یک بار مأموران فرمانداری با بررسی مدارک شناسایی، بستگان او را به قلعه راه می دادند. مریم با

همه اشتیاقی که داشت نتوانست به قلعه احمدآباد راه یابد. او نمی توانست مانند بعضی از افسران و افراد تحت تعقیب خطر خروج غیرقانونی از منطقه ترکمن صحرا و شمال را بخرد. پس باز این خواهر بزرگ بود که حاضر شد گذرنامه اش را در اختیار او بگذارد و دوستان روزبه پذیرفتند که او را از مرز شرقی خارج کنند. تا روز حرکت رسید. برای هردو آنها - روزبه و مریم - این جدائی سخت بود. روزبه یک امکان را از دست می داد، مگر نه این که در بسیاری از مواقع که جائی برای پنهان شدن نداشت، «اکرم خانم» سر می رسید، مگر نه این که همین چندی پیش مریم از برادر و خواهرهایش که در اروپا بودند ریش و سبیل مخفی خواسته بود، تا خسرو بتواند خود را پنهان کند. از دیگر سو، مریم نیز پس از آن که بار حفظ کیانوری از دوشش برداشته شد، به این ملایری چشم سبز و نجیب، با آن نگاه تیز خو کرده بود و از جوانمردی و فداکاری او لذت می برد.

مریم در راه اروپا به لحظه ای فکر کرد در شبی مهتاب که در خیابانی در جنوب شهر قرار ملاقات داشت تا با روزبه خداحافظی کند. به یاد آورد که زیر چادر می خواست خفه شود، انگار پنجه ای گلوش را می فشرد. مهتاب روی خانه های فقیرانه و گود می پاشید، پسر بچه ای آواز سر داده بود و از ترس تنهایی، غم دوری از یار را فریاد می کرد. پسر بچه ای با پیت نفت با او شوخی کرد، به یاد می آورد که او و روزبه به این ماجرا خندیدند و روزبه احساس خطر کرد و او را با تاکسی به مخفی گاهش رساند و با سبیلش و آن لبخند همیشگی دور شد. هردو می دانستند دیگر دیداری در پی نیست. روزبه که به بن بست رسیده بود، نمی خواست با انداختن خود در جهانی که آن را

نمی‌شناخت و دوست نداشت، برای خود عمری به‌خرد. قهرمانی می‌خواست و به‌دست آورد. اما مریم از کینه‌ای لبریز بود. حالا او می‌رفت تا از مرز خسروی خود را به پاکستان اندازد. چادر را از خود دور کند. دیگر اکرم نباشد و دوباره جسور و بی‌اعتنا به این و آن. خود نمی‌دانست مسیری که می‌رود، عکس جیتی بود که یک بار دیگر پیموده بود. آن دفعه از کرمانشاه به تهران، پیچیده لای قنداقی با روکش شال کردی آمده بود در بغل مادری جوان، در میان قافله‌ای که چند ده تفنگچی آن را محافظت می‌کردند، و سرکرده این محافظان رضاخان ماکسیم.

اتومبیلی او را می‌برد که یک جوان حزبی آن را می‌راند و دو نفر محلی برای پوشش در عقب آن بودند، با هیچ‌یک از آنها نمی‌توانست گفت. در جلو هر قهوه‌خانه‌ای که ایستادند، او نام آن ده و محل برایش آشنا بود، اینجا بخشی از املاک فرمانفرماست و با آنهمه که رضاشاه گرفته و پدر فروخته تا جواب خواستهای رضا قزاق را بدهد، هنوز پشت آن کوه‌های کبود روستایی هست که ابوالبشر آن را دارد و اداره می‌کند، چه بسا الان در قلعه اربابی باشد.

اتومبیل از جایی می‌گذشت که سی و پنج سال پیش در زمستانی، نصرت‌الدوله برادرم با رولز رویسش در آنجا ماند. راستی اگر نمائنده بود، رهبر کودتا و شاه می‌شد و من خواهر او، اینک لای چادر و در وحشت از نگهبانان مرزی نبودم. سرخود را به ستون اتومبیل نهاده بود و لحظه به لحظه به مرز نزدیکتر می‌شد. جایی را پشت سر می‌گذاشت که سرزمین او بود، سرزمین کینه‌هایش. سرزمینی که آنرا دشمن فتح کرده بود.

سالها بعد، خود این صحنه را چنین توصیف کرد: «... یاد دارم در بچگی هنگامی که پدرم از شیراز به تهران بر می گشت ما هم با خود او راه افتادیم. کاروان بسیار بزرگی بود با تفنگداران و سواران، با فراشان زیاد، آبدارخانه و آشپزخانه ... هرروز که این کاروان و صدها نفری که آن را تشکیل می دادند و به راه می افتادند، بیابان پر می شد و زودتر از کاروان، دیده بانها پیشاپیش رفته بودند و در روی تپه ها و کوههای سرراه پاسداری می کردند که مبادا به کاروان گزند برسد، ما بچه ها از این گفته ها چیزی سر نمی آوردیم و امنی و ناامنی برای ما معنایی نداشت. مادر کنار راه بودیم و از دور هم گاه به گاه پدر را با آفتاب گردانی که به کلاه زده بود سوار بر اسبی می دیدیم و دلمان قرص بود و چگونه می شد به ما آسیبی برسد آنگاه که ما سر بر روی زانوی مادر داشتیم و دست او را گاهی بر مو و روی خود حس می کردیم؟

عصرها هنگامی که آفتاب در پشت کوهها پائین می رفت آرامش شگفت انگیزی بیابان را در خود می گرفت. تو گویی که سم اسبان و غلغله رهروان برای زمان کوتاهی خاموش می شدند. رنگ سرمه ای زیبائی اندک اندک دشت و بیابان، کوه و تپه روندگان خسته را در خود می پیچید. در این دقایق آرامش و خاموشی، ناگهان از دور و نزدیک روی تپه ها آتشی که در آغاز کوچک، مانند جرقه ای بود، پدیدار می شد و اندک اندک روشن تر و نیرومندتر می شد. گله به گله از میان کبودی آسمان که آن به آن بهم تندتر و تاریک تر می شد، این سرخی آتش نمایان تر می شد و رنگ آنهم آن به آن سرخ تر و تندتر. و شعله های زرد و سرخ زیانه می کشیدند. کاروان آسوده و آرام راه خود را دنبال می کرد. پاسداران، آنهایی که پیشاپیش رفته بودند و سر کوهها

را گرفته بودند با روشن کردن آتش خبر می‌رساندند که راه امن است و می‌توان از درّه‌ها گذشت.

اکنون که به‌راه زندگی نگاه می‌کنم و دورا دور خود را می‌بینم ... گله‌به‌گله آتش می‌بینم که شعله می‌کشد و همچون ستاره‌ای پرنور می‌درخشند. از دور و نزدیک شعله آتشها زیانه می‌کشد، راه زندگی را نشان می‌دهد ...»

آن طرف مرز، نگاهی به خاک ایران کرد، کسی به بدرقه او نیامده بود، فقط آن جوان مأمور بود که در تهران به بتول خانم خبر بدهد کودکی که چهل سال پیش با خود به تهران بردی، از مرز گذشت.



بازگشت شاه، زاهدی تاج می‌بخشد



کنگره جهانی زن در تهران،
اشرف در کنار ملکه و هویدا نخست‌وزیر.



اشرف پهلوی



دکتر فاطمی دستگیر شده در جنگ فرمانداری نظامی



کیانوری و مریم درآلمان. آغاز زندگی در تبعید

کپین

بغداد چندان تفاوتی با تهران ندارد. اما رُم، منزل بعدی، همان جایی است که با طبع مریم سازگار است. عصرها می‌توان در کافه‌های ویاونتو نشست و قهوه نوشید و به تظاهرات گروه‌های چپ و راست خیره شد یا به بازدید واتیکان رفت. ایرج فیروز پسر کوچک نصرت‌الدوله آن جاست، عمه را به همسر ایتالیائی خود معرفی می‌کند. از پیش آنقدر دربارهٔ مریم گفته است که دختر جوان ایتالیائی هم مجذوب است. در این جا دیگر «اکرم» نیست و نه «مارکیز دوژاردن». به قهرمانان ضدفاشسیم ایتالیا شبیه است. روزهایی که باران نیست در هوای خنک رم می‌توان پالتویی به خود پیچید و به محل حزب کمونیست رفت که قوی‌ترین حزب کمونیست اروپای غربی است. همسر ایرج فیروز از این که چنین شخصیت مقاوم و افسانه‌ای را همراهی می‌کند شادمان است. مریم آهسته آهسته ثمرهٔ هشت سال در به‌دوری ماجراجوئی، فرار و آزار را دریافت می‌کند. اگر تا رضاشاه بود به عنوان «دختر فرمانفرما» احترامی داشت و بعد از آن به جهت حزب، اینجا دیگر خود اوست، زنی که تارهای موی سفید

در سرش هست و از روز سقوط رضاشاه، همه چیز را داده و اینک نامی دیگر به دست آورده است. نامه‌ای به خسرو روزبه، نامه‌هایی به کیا، نامه‌ای به بچه‌ها، نامه‌ای به مادر. حالا دیگر ادبیات هم در او می‌جوشد.

در یک ماهی که در ژم می‌گذرد. بر سر دوراهی زندگی است. مظفر که در پاریس جا افتاده معتقد است در همین اروپا هم می‌توان مبارزه کرد. جز کیانوری دیگران هم کمابیش همین را می‌گویند و او را از زندگی سخت پشت پرده آهنین می‌ترسانند اما نه او و نه کیانوری هیچ‌کدام زندگی آرام در اروپا و هرازگاه نوشتن مقاله‌ای در یک روزنامه را نمی‌پسندند. طبع ماجراجو، آنها را به سوی حوادث تندتر می‌کشاند. اما آیا بعد از تمام سمپاشی‌ها و تهمت‌های اسکندری و دیگران، روسها آنها را می‌پذیرند؟ کیانوری خبر می‌دهد که با کوشش و فعالیت توانسته، اثر نامه ۳۵ صفحه‌ای ایرج اسکندری و مخالفت‌های رادمنش را پاک کند، و لازم است مریم به مسکو بیاید. برای بورکردن مخالفان باید رفت. در آن جا یک سال است بحث‌ها داغ است. بحث‌هایی که از نظر مریم خسته‌کننده است و تمام‌شدنی نیست. روزی که او سرانجام به راه می‌افتد و به مسکو می‌رود، مهم‌ترین انگیزه‌اش خجالت دادن به‌آنهاست که گفته‌اند مریم جاسوس انگلیسی‌هاست و هرگز به مسکو نمی‌آید. سفر به مسکو را همچون عبور از آتش می‌بیند برای پاک شدن.

کیانوری و رادمنش نیستند که به فرودگاه بیایند، آنها به چین رفته‌اند به دریای بزرگی که پیروزی مائو در آن نوید پیروزی کمونیسم جهانی را می‌دهد. با بودن چین و شوروی، غرب چه غلطی می‌تواند بکند،

چطور می تواند شاه را نگهدارد. این آرمانی است که روزی ما را به تهران بر می گرداند. روز خواری شاه و اشرف. روز گرفتن انتقام فرمانفرما!

در هتلی که اقامت می گزیند، اوّل از همه احسان طبری و آذر بدیدن او می روند. در یک هفته ای که تا آمدن کیا و رادمنش باید سرمای مسکو را تحمل کند، از گفتگو با این و آن در می یابد که چه آشی برای او پخته اند، در همان یک هفته کادرهای پائین مشتاقانه پای صحبت او می نشیند، او شاهد زنده ای است بر آخرین روزهای حضور سازمان نظامی، آخرین کسی است که مبشری و سیامک را دیده است. او باید بگوید که چطور دکتر یزدی به این سادگی به غلط کردم افتاد، آیا راست است که شرمینی در جشن ۲۸ مرداد در زندان حاضر شده و از شاه تملق گفته و ...

این قدر هست که وقتی رادمنش و کیانوری بر می گردند، تا چشم مریم به رادمنش می افتد، در حضور دیگران و با صدای بلند می گوید «آقای دکتر! جاسوس انگلیس آمد. حالا در اختیار شماست، در مسکو. به وظیفه خودتان عمل کنید ...» برای رادمنش راهی نمی ماند جز شرمساری: «خانم این چه فرمایشی است. اختیار دارید. چه کسی این حرفها را زده ...» کیانوری که چشمانش از شادمانی برق می زند، ظاهراً باید دعوت به نشستن و گل گفتن و گل شنیدن کند. رسیدن مریم، صدای او را بلندتر کرده حالا دیگر کسی نمی تواند از فشارهای او خلاصی یابد. به ویژه آن که شورویها هم به او و مریم به چشم دیگری می نگرند. حسابی دیگر برای آنها می گشایند.

زندگی در مسکو، هرچند برای کیانوری گرمی دارد و او به سبک

خود با روش تهاجمی و پشتکار و کار هرچه بیشتر دیگران را - اگر نه مجاب - خسته می‌کند، اما برای مریم جذاب نیست. آنها در آپارتمان کوچکی بیرون مسکو زندگی می‌کنند و این مریم است که همچو زنان روسی، سبد به دست ساعتها در صف خرید می‌ایستد. و در خانه پخت و پز و نظافت می‌کند. تا مدتی صلیب سرخ مفرری به او می‌پردازد، چند صد روبل و بعد او روسها را خجالت می‌دهد و از آن مفرری در می‌گذرد و در مقابل از تهران برایش کتاب می‌فرستند. در همه این احوال کیانوری، صبحها به آکادمی معماری می‌رود و از ساعت ۶ بعد از ظهر نیز با دیگران به بحث پیرامون گذشته و حال حزب می‌پردازد. هرشب فریاد و هرشب رگهای برآمده و دشنام. نوروز ۱۳۳۶، نوروزی دیگر بود که شباهتی به گذشته‌ها نداشت. و باز بحث و بحث و بحث. در زمانی که پلنوم چهارم برپا شد در تهران روزبه به دام افتاد. رهبران جز آن‌که چنان سرگرم بحث درباره‌ی درستی خود و نظریاتشان بودند که دیر با خبر شدند، هیچ نمی‌دانستند روزبه در زندان چه خواهد کرد. همین عامل وادارشان می‌کرد که حتی از میزبانان خود نخواهند که جلو اعدام روزبه را بگیرند. درحالی که در همان فاصله شوروی با دولت اقبال در مورد نفت خوریان به توافق رسید، و این زمانی بود که بندهای ایران چنان به امریکا بسته می‌شد که دولت امریکا رسماً اعلام می‌داشت که حمله به ایران، حمله به خاک امریکا است. و روز پیش از اعدام روزبه قرارداد تازه‌ای برای دریافت کمک نظامی از امریکا به تصویب رسیده بود. ولی این مانع از آن نمی‌شد که دولت‌های ایران و شوروی در مورد استفاده از بحر خزر به توافق برسند. ایران برنج می‌داد و از مسکو شکر می‌خرید و مهم‌تر